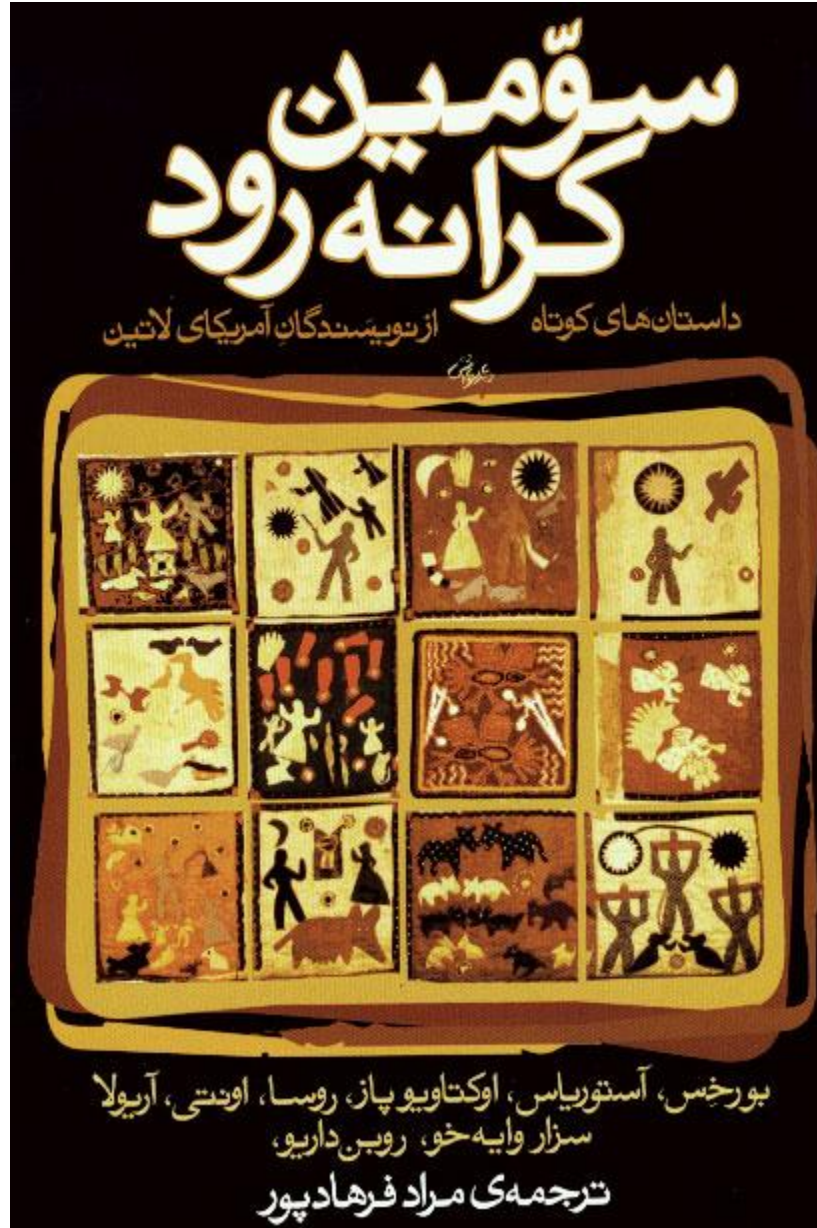


سومین کرانه رود

نویسنده: خواو گوئی مارئس روسا

مترجم: مراد فرهادپور



پدرم مردی وظیفه‌شناس، منظم و رک و راست بود. و بنا به گفته اشخاص معتمد بسیاری که از آنان تحقیق کردم، از نوجوانی یا حتی از کودکی، این صفات را دارا بوده است. تا آنجا که خود بهیاد می‌آوردم، او نسبت به دیگر مردانی که می‌شناختیم، نه شوختر بود و نه ملولتر. شاید کمی آرامتر بود. فرمانروای خانه مادر بود نه پدر. مادر هر روز ما را (خواهرم، برادرم و مرا) سرزنش می‌کرد. از قضا روزی پدرم زورقی سفارش داد.

او در این مورد بسیار جدی بود. قرار بود زورق مخصوص او و از چوب اقاویا ساخته شود. می‌بایست آنقدر مقاوم باشد که برای بیست یا سی سال دوام آورد، و درست به اندازه یک سرنشین جا داشته باشد. مادر در این باره چه غرها که نزد. آیا قرار بود شوهرش به یکباره ماهیگیر از آب در آید؟ یا شکارچی؟ پدر هیچ نگفت. خانه‌ی ما با رودخانه کمتر از یکمیل فاصله داشت. رودخانه در آن حوالی، عمیق، آرام و چنان فراخ بود که آن طرفش دیده نمی‌شد.

هرگز نمی‌توانم روزی که آن زورق پارویی را تحویل گرفتیم، فراموش کنم. پدر هیچ نوع شادی یا احساس دیگری ابراز نکرد. او فقط مثل همیشه کلاهش را بر سر گذاشت و با ما خداحافظی کرد.

هیچ غذایی یا هیچ گونه بسته‌ای همراه نبرد. انتظار داشتیم مادر عصبانی شود و داد و بیداد راه بیندازد، ولی او چنین نکرد. رنگش پریده بود و لبش را گاز می‌گرفت، اما فقط گفت: «اگر می‌روی، همانجا بمان. دیگر هرگز برنگرد!»

پدر پاسخی نداد. با ملایمت به من نگریست و اشاره کرد همراه او قدم بزنم. از خشم مادر می‌ترسیدم، اما مشتاقانه اطاعت کردم. با یکدیگر به سوی رودخانه راه افتادیم. آنچنان احساس شجاعت و شعف می‌کردم که گفتم: «پدر، مرا در قایقت همراه خود می‌بری؟»

فقط به من نگاه کرد، تبرکم کرد و با اشاره‌ای به من گفت به خانه بازگردم. ادای رفتن را در آوردم، ولی تا به پشت چرخید، پشت بوته‌ای قائم شدم تا مراقب او باشم. پدر سوار زورق شد و پاروزنان دور گشت. سایه زورق، دراز و آرام، چون تمساحی بر سطح آب لغزید.

پدر بازنگشت. ولی در واقع به جایی هم نرفت. او فقط پارو می‌زد و آنجا در عرض رودخانه و همان حوالی شناور بود. همه مردم وحشت کردند. آنچه هرگز رخ نداد بود. آنچه وقوعش ممکن نبود، داشت اتفاق می‌افتاد. خویشاوندان، همسایگان و دوستان همگی نزد ما آمدند تا این قضیه را مورد بحث قرار دهند.

مادر شرمنده بود. او کم حرف می‌زد و رفتارش بسیار آرام و با وقار بود. در نتیجه این وضع همه خیال می‌کردند، پدر دیوانه شده است (هر چند این را بر زبان نمی‌آوردند). اما چند نفر هم این فکر را مطرح کردند که شاید پدر دارد نذرش را به خداوند یا یکی از مقدسین ادا می‌کند، و یا ممکن است به بیماری هولناکی، مثلا جذام، مبتلا شده و فقط به خاطر ما خانه را ترک کرده است، و در عین حال میل دارد تا حد ممکن نزدیک ما بماند.

کسانی که در طول روزخانه سفر می‌کردند و مردمان ساکن در کرانه‌ای هر دو سوی رود می‌گفتند که پدر نه در روز و نه در شب، هرگز، پا به خشکی نگذارد. او فقط روی رودخانه به اطراف حرکت می‌کرد، تنها و بی‌هدف، همچون آوارهای رها شده و بی‌کس. مادر و قوم و خویشهایمان در این نکته متفق‌القول بودند که غذایی که او بی‌شک در زورق پنهان کرده بود، خیلی زود تمام می‌شود و آنگاه او به اجبار یا رودخانه را ترک کرده به جای دیگری سفر می‌کند (که لاقط کمی محترمانه‌تر است) و یا توبه می‌کند و به خانه باز می‌گردد.

آن‌ها چقدر از حقیقت دور بودند! پدر یک منبع آذوقه مخفی داشت: من. من هر روز غذا می‌دزدیدم و برایش می‌بردم.

شب اول پس از رفتنش، ما همگی در ساحل آتش روشن کردیم و او را صدا زدیم و طلبیدیم. من عمیقا ناراحت بودم و حس می‌کردم بایدی کاری بیش از این بکنم. روز بعد با یک نان ذرت، یک خوشه موز و چند حبه نبات، لب رودخانه رفتم. برای ساعتی بسیار طولانی، صبورانه انتظار کشیدم. آنگاه در دوردست زورق را دیدم که تنها و کوچک، بصورتی تقریبا نامحسوس بر سطح صاف رود سر می‌خورد. پدر کف زورق نشسته بود. مرا دید ولی به طرفم پارو نزد و هیچ اشاره‌ای هم نکرد. غذا را به او نشان دادم و سپس آن را در حفره‌ی صخره‌ای لب آب گذاشتم؛ در آنجا از دستبردجانوران، باران و شب‌بزم در امان بود. این کار را دوباره، روز پس از روز انجام دادم. بعدها، در نهایت تعجب، فهمیدم مادر از کارم خیر داشت و مخصوصا مقداری غذا در جاهایی می‌گذاشت که دزدیدنش برایم آسان باشد.

مادر دنبال برادرش فرستاد تا بیاید و در کار مزرعه و امور تجاری کمک کند. معلم مدرسه را خبر کرد تا به ما بچه‌ها، به جبران وقتی که از دست داده بودیم، در خانه درس بدهد. روزی کشیش، به تقاضای او، ردای رسمی‌اش را تن کرد، به ساحل رفت و کوشید تا اجنه و شیاطینی را که در پدرم حلول کرده بودند، فراری دهد. او داد زد که پدر موظف است به لجاجت کفرآمیز خود خاتمه دهد. روز دیگر مادر با دوتا سرباز قرار گذاشت که بیایند و سعی کنند او را بترسانند. همه این‌ها بی ثمر بود. پدرم در فاصله‌ای دور حرکت می‌کرد، گاهی اوقات آنقدر دور می‌شد که به سختی دیده می‌شد. هرگز به هیچ کس پاسخ نداد و هیچ کسی هم نتوانست نزدیکش شود. هنگامی که چند خبرنگار سوار بر لنجی سر رسیدند و خواستند عکسش را بگیرند، پدر زورقش را به آن سوی رودخانه و داخل مردابهایی راند که خود آن‌ها را مثل کف دستش می‌شناخت، ولی دیگران خیلی زود در آن‌ها گم می‌شدند. آنجا در هزارتوی خصوص‌اش که با طاق‌نباتی انبوه و حصارهای خیزران در همه سو، تا فرسنگ‌ها امتداد داشت، در امان بود.

باید به این فکر که پدر آنجا روی رودخانه است، خو می‌گرفتیم. باید چنین می‌کردیم، اما نمی‌توانستیم، هرگز نمی‌توانستیم. فکر می‌کنم من تنها کسی بودم که تا حدی می‌فهمید پدرمان چه می‌خواست و چه نمی‌خواست. آنچه اصلاً نمی‌فهمیدم این بود که سختی و مشقت آن وضع را چگونه تحمل می‌کرد. روز و شب، در آفتاب و باران، در گرما و در سرماهای دهشتناک نیمه‌سال، با کلاه قدیمی‌اش بر سر و اندک لباسی دیگر، هفته به هفته، ماه به ماه، سال به سال، بی‌توجه به برهوت و خلای که زندگیش در آن بتدریج از دست می‌رفت. هرگز به خشکی یا چمنزار، به جزیره یا ساحل اصلی قدم نگذاشت. بی‌شک گهگاه در مکانی مخفی، شاید در دماغه‌ی جزیره‌ای، زورق را می‌بست تا کمی بخوابد. هرگز نه آتشی روشن کرد و نه حتی کبریتی کشید، چراغ‌قوه‌ای هم نداشت. فقط مقدار کمی از غذایی را که در حفره سنگی می‌گذاشتم، برمی‌داشت - که در نظر من برای بقا هم کافی نبود. وضع جسمانی‌اش چه می‌توانست باشد؟ نیاز دائمی‌اش به صرف انرژی چی؟ جلو و عقب بردن پاروها برای کنترل زورق؟ از طغیان‌های سالانه چگونه جان به در می‌برد، زمانی که آب روزخانه بالا می‌آمد و ه مهجور اشیاء خطرناک را با خود می‌برد، چیزهایی نظیر تنه درختان و جسد جانوران که ممکن بود ناگهان به قایق کوچک او اصابت کنند؟

هرگز با هیچ زنده‌ای سخن نگفت. ما نیز هرگز در باره او حرف نمی‌زدیم. فقط فکر می‌کردیم. نه، هرگز نمی‌توانستیم پدرمان را از ذهن خود خارج کنیم. اگر برای زمانی کوتاه به نظر می‌رسید که چنین کرده‌ایم، این فقط به خواب سبکی می‌مانست که با یادآوری و درک وضعیت هولناک او، ناگهان از سرمان می‌پرید.

خواهرم ازدواج کرد، ولی مادر با جشن عروسی مخالفت کرد.

چنین جشنی فقط می‌توانست ماجرای غم‌انگیز باشد، زیرا ما هر زمان که غذایی خوشمزه می‌خوردیم، به یاد او می‌افتادیم. درست همان‌طور که در شب‌های سرد و طوفان، در رختخواب‌های گرم و نرم‌مان، به او فکر می‌کردیم که آنجا، تنها و بی‌حفاظ، فقط با کمک دستانش و یک پوسته نارگیل، تلاش می‌کرد آب زورق را خالی کند. هر از گاهی شخصی اظهار می‌داشت که من روز به‌روز بیشتر شبیه پدرم می‌شوم. اما من می‌دانستم که تا آن موقع حتما موها و ریش او زبر و خشن و ناخن‌های بلند شده است. در خیال خود او را چنین تصور می‌کردم: لاغر و مریض، سراپا سایه از مو و آفتاب‌سوختگی، و علی‌رغم لباسهایی که گهگاه برایش می‌گذاشتم، تقریباً برهنه.

به نظر نمی‌رسید اصلاً به ما توجه‌ای داشته باشد. اما من نسبت به او احساس محبت و احترام داشتم و هذ گاه از من به‌خاطر کار خوبی که کرده بودم، تمجید می‌شد، می‌گفتم: «پدرم این‌طور یادم داده است.»

این حرف دقیقاً درست نبود، ولی به هر حال دروغی حقیقت‌گو بود. همان‌طور که گفتم پدر ظاهراً توجه‌ای به ما نداشت. ولی در این صورت چرا در آن حوالی ماند؟ چرا به پایین یا بالادست رود نرفت، به دور از احتمال دیده‌شدن یا دیدن ما؟ فقط خود او پاسخ این سؤال را می‌دانست.

خواهرم نوزاد پسری به دنیا آورد. اصرار داشت نوهی پدر را به او نشان دهد. یک روز زیبا همگی به لب آب رفتیم، خواهرم لباس سپید عروسی‌اش را به تن داشت، و بچه را سر دست گرفته بود. شوهرش چتری آفتابی را بر سر آن‌ها گرفته بود. با صدای بلند پدر را صدا زدیم و صبر کردیم. پیدایش نشد. خواهرم گریه کرد؛ همگی در آغوش یکدیگر گریستیم.

خواهرم و شوهرش به جایی دور نقل مکان کردند. برادرم رفت تا در شهر زندگی کند. زمانه عوض شد، با همان تندی نامحسوس همیشگی‌اش. سرانجام مادر نیز چمدانش را بست. او که دیگر پیر شده بود، رفت تا با دخترش زندگی کند. فقط من بجا ماندم، یک پس‌مانده. هرگز نمی‌توانستم به ازدواج فکر کنم. فقط در آنجا ماندم، با بار و بندیل دست و پاگیر زندگی‌ام. پدر، سرگردان و تنها و بی‌کس روی رود، به من نیاز داشت. می‌دانستم به من نیاز دارد، هر چند هیچ‌گاه حتی به من نگفت چرا چنین می‌کند. وقتی این سؤال را مصرانه و رک و راست از مردم می‌پرسیدم، همه آنچه در پاسخ می‌گفتند این بود که شنیده‌اند پدر مسئله را به مردی که زورق را ساخت، توضیح داده است. اما مرد اکنون مرده بود و هیچ کس در این باره چیزی نمی‌دانست و به یاد نداشت. تنها، هر گاه باران‌های موسمی مشخصاً حاد و طولانی می‌شد، این حکایت احمقانه رواج می‌یافت که پدرم نیز چون نوح پیغمبر مردی خردمند بود و با پیشبینی طوفان جدید، زورق را سفارش داد. بصورتی مبهم یادم می‌آید مردم چنین می‌گفتند. در هر حال من پدرم را برای آنچه می‌کرد، محکوم نمی‌کردم. موهایم رفته رفته خاکستری می‌شد.

تن‌ها چیزهایی غم‌انگیز برای گفتن دارم. چه خطایی از من سر زده بود، گناه بزرگم چه بود؟ پدرم همیشه غایب و غیبتش همیشه با من، و رود، همواره رود، دائما در حال تجدید خود. رود، همواره. کم کمک از کهولت سن، که در آن زندگی فقط نوعی درنگ کردن است، رنج می‌بردم. حملات بیماری و اضطراب آزارم می‌داد. به روماتیسم سمجی دچار شدم. و او؟ چرا چنین می‌کرد؟ حتما رنج بسیاری می‌کشید. خیلی پیر بود. با این ضعف و فتور، ممکن است نتواند از واژگون شدن زورق جلوگیری کند، یا آن را به جریان رودخانه بسپارد تا آنقدر پیش رود که سرانجام از فراز آبشار به درون غوغای کفآلود پایین سقوط کند. این فکر قلبم را می‌فشرد. او آنجا بود و من برای همیشه از آرامش خویش محروم بودم. گناه چیزی که نمی‌دانم چیست به گردنم است، و دردم زخمی است سرباز در درونم. شاید می‌شد بدانم – اگر وضع طور دیگری بود. رفته رفته فهمیدم اشکال از کجاست.

اعتراف کن! آیا دیوانه شده بودم؟ نه، در خانه ما این کلمه هرگز گفته نشد، در تمام آن سالها، هرگز. هیچ یک دیگری را دیوانه نمی‌خواند، زیرا هیچ کس دیوانه نیست. یا شاید همه هستند. کاری نکردم جز رفتن بدانجا و تکان دادن یک دستمال تا شاید احتمال این که مرا ببیند، بیشتر شود. اراده‌ام کاملا تحت فرمانم بود. صبر کردم. سرانجام در دوردست نمایان شد. آنجا و سپس آنجا، هیکلی مبهم، نشسته در پس زورق. چند بار صدایش زدم و

آنچه را چنین مشتاق گفتنش بود، مشتاق بیانش به صورت رسمی و یا سوگند، بر زبان آوردم. تا آنجا که می‌توانستم با صدای بلند گفتم:

«پدر، به اندازه کافی آن بیرون بوده‌ای. تو دیگر پیری... برگرد، دیگر مجبور نیستی این کار را بکنی... برگرد، من به جای تو خواهم رفت. اگر خواهی، هم اینک هر وقت سوار زورق خواهم شد. جای تو را خواهم گرفت.»

و هنگامی که این را گفتم، قلبم محکمتر می‌زد.

سخنم را شنید. برخاست پاروهایش را به دست گرفت و زورق را به سوی من هدایت کرد. پیشنهاد مرا پذیرفته بود. ناگهان در عمق وجود خویش لرزیدم. زیرا او دستش را بلند کرده بود و تکان می‌داد- نخستین بار پس از این همه سال. و من نمی‌توانستم... وحشت‌زده، با موهای راست شده، دویدم. دیوانه‌وار فرار کردم. زیرا به نظر می‌رسید از دنیایی دیگر می‌آید. و من ملتمسانه بخشش می‌طلبم، ملتمسانه، ملتمسانه.

برودت هولناکی را که از دهشت برمی‌خیزد، تجربه کردم، و بیمار شدم. پس از آن هیچ کس دیگر نه او را دید و خبری از او شنید. پس از چنین شکستی، آیا من نیز انسانم؟ من آن چیزی‌ام که هرگز نباید می‌بود. من آنم که باید خاموش ماند.

می‌دانم دیگر بسیار دیر شده است. باید در صحراها و دشت‌های بی‌نام و نشان زندگی‌ام باقی بمانم، و گمان می‌کنم خودم داستان را کوتاه خواهم کرد. اما وقتی مرگ فرا رسد، می‌خواهم مرا بردارند و در زورقی کوچک، در این آب همواره جاری میان کرانه‌های طولانی، بگذارند؛ و من، به پایین رود، گم شده در رود، درون رود... رود...

از مجموعه داستان «سومین کرانه رود»، انتشارات روشنگران